



رهء موهوم

سر نگون شد زآن بلندی ناگهان
 بر گرفت محکم بشد پا در هوا
 تا که بیرونش بیارد زان بلا
 دست غیب آرد برون از آستین
 خود شتابد بر نجاتش بیگمان
 دید آن مرد معلق بر هوا
 تا بیارم از برایت واسطه
 تا رهی زین ورطهء وهم و گداز
 کمکی جز از خدای داد رس
 او بود خود ناجیی هر مستعین
 بر نجات خویش کوش ای خوبرو
 بهر کمک از برایش چاره دید
 کی توان باشد بشر را فتح باب
 بهر او بفرستد از بالا اعجاز
 بته بر کند شد سرازیر بر زمین
 از غم و اندوه گردید ناقرار
 بر تو آوردم پناه کردی جفا
 کای سفیه و ابله و ای بی حیا
 می بنشناختی بودی بی التفات
 تا که با تدبیر باشند چاره ساز
 تا که در یابند رهء سود و زیان
 می نیندیشند به جز کین و به شر
 گر بکار بندند چو اسباب حیات
 و ر به غفلت میروی ناری تمام

آن یکی مومن به کوهی بود روان
 بتهء در دستش افتاد از قضا
 التجا میکرد به دربار خدا
 منتظر بود کان خداوند مبین
 آن خداوند حفیظ و مهربان
 رهروی میگذشت زان بیغوله راه
 گفت محکم گیر اندک زآن بته
 گفت بنمایم دستارم دراز
 گفت مومن من نمی خواهم زکس
 بر خدای خویش دارم من یقین
 تو نه ای جز جنس بشر زانرو
 بار دیگر اسپ سواری شد پدید
 لیک بشنید اوهم آن پیشین جواب
 در طلب بود کان خدای بی نیاز
 بود در اندیشهء کمک چنین
 پای او بشکست بشد مجروح وزار
 رو به آسمان کرد گفتابی وفا
 از خدا آمد بر وی این ندا
 ما فرستادیم دو اسباب نجات
 با خرد دادیم بشر را امتیاز
 اشرف مخلوق گردیدند از آن
 گر رهی موهوم گیرد این بشر
 عقل انسان بهترین راه نجات
 گربه عرفان میروی نوری مدام